

” کوچک زیباست “

☒ چهارشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۸۹ - ۱۸ اوت ۲۰۱۰
شادی آریاوند
وقتی چیزی می نویسم ممکنه تحولی ایجاد کنه اما این تغییر بیشتر
مختص خودمه .

صداشو که شنیدم گویشی خاص بود گویشی که سعی در متمایز شدن داشت
هر چند در نهایت هویتی نداشت اما من روجذب کرد کلمات در هوا یله
نمی شد دهان خیلی باز نبود و صدا نجوا گونه. به چشمه‌هاش کاری
نداشتم دوست داشتم چشمهامو ببندم و ارتباط کلماتش رو هضم کنم.

نه! خوب بود نمی تونست متعلق به خانواده ای باشه که زن حق حرف
زدن نداره. دهانم رو باز کردم تا حرفی بزنم اما مجال نداد فکر کنم
تا دقیقه ها دهنم باز بود شاید برای لبخند زدن. شاید هم برای گفتن
این که ادامه بده. شاید!

فرصت دادم که بی معلوماتیش رو به رخم بکشه. اما چه خوب فرصتی
بود. بی معلومات نبود.

نگاهش نکردم به صداش احتیاج داشتم فقط صدا.

دیگه دلم شیرینی نمی خواست. به هوای تازه هم احتیاجی نبود .
من فکر کردم و او حرف زد. فکر کردم درد سرت با اون هایی که فلسفه
ات رو می فهمند بیشتر از کسایی است که نمی فهمند و اون گفت: کتاب
ها را ادعا مینویسه چه خوب که تو هرگز چیزی ننوشتی.

و من با دهان کاملا باز به خودم گفتم: اون هایی که فکر نمی
کنند(اندیشمندان را بی وقفه می کشند.)

نمی تونند پاسخی بهت بدن پس تو را می کشند. نفس کشیدم که مطمئن
بشم هنوز زنده ام.

اما مطمئن شدم که دارم می میرم چون نفس کشیدن غریزی بود.
این بود ما حاصل دیالوگ آدمهای خیابانی.

وقتی که گفتم دوستت دارم دیگران گفتند فکر کردی کی هستی؟

من فقط گفتم: زنده ام شاید فرصتی برای دوست داشتن باشه . مثلا !
دوست داشتن ؟

و طوفان خنده ها . دوست داشتن زن خیابانی؟ و هیچ کس فکر نکرد من
هم خیابانی ام.

باید پلاکارد خانگی بودن را روزی دور می انداختم. و همه چیز از او
شروع شد منولوگ

تنهایی من تبدیل به گفتگو شد.

من با دهان باز گوش می دادم کلمات خامش در جریان فکر من پخته می شد و من رو از اشتباه در می آورد سعی کردم در خم های ذهن بکرش از نشخوار دست بردارم و در نهایت موفق شدم .

موفقیت برای دوست داشتن زنی خیابانی!
اون وقت بود که شجاعت پیدا کردم . چشم هامو باز کردم و دهنمو بستم و تنها چیزی که بهش گفتم :
" لطفا دیگه عطر نزن "

و چشمهای بی خط و خطوطش رو پیش خیالم مجسم کردم . چیزی تعریفی نبود .! و سعی کردم باور کنم که زن زشتی نیست .
اولین باری که به خاطر حرف زدن پول ازم نگرفت تنش رو لمس کردم احساس عجیبی بود . باور کن خیلی عجیب ! ! !
مقاومت کرد . باور کن مقاومت برای دست زدن به تنی که رد دست خیلی ها روش مونده بود و من لبریز از حس شدم . حس دوست داشتن .
دنبال اثر دیگران روی تنش گشتم نقاشی چند تاش کبود برای منی که خلاقیت نداشتم کار ساده ای نبود اما کشفشون کردم درست زیر گوشش .
سرم رو بردم عقب تر و باز هم نگاه کردم کاره شاهکاری بود انصافاً از من بر نمی آمد .

چرا دیگه حرف نزد یعنی تمام اون تلاش ها همه اون حرفها برای وادار کردن من به یک اثر نقاشی بود؟
(عزیزم من نقاش نیستم) هرگز نبودم اگه خیلی هنرمند باشم یه کاریکاتور از عشق می کشم .
که می شه تو . فاحشه !

من فقط یک عاشق احساساتی هستم که دیگه مادرم رو با اون چادر سفید دوست ندارم .

شاید نمی دونست انتگرال سه گانه یعنی چه اون وقت بهش می گفتم من تمام انتگرال های زندگی مو حسی حل کردم . برای همین بهش گفتم بیا بازی کنیم و من برای این بازی بهت پول می دم به شرطی که عطر نزنی تا من بتونم بوی خودت رو حس کنم .
و دوباره اون صدا ها شروع شد " طوفان خنده ها " و ما دوباره خیابانی شدیم .

و من باز هم تونستم دوست داشتنش رو برای خودم حفظ کنم . چه خوب!
اصرارش برای بازی هیجان زده ام کرد . گفتم باید صورتت رو بشوری .
خجالت کشید .

وای وای فوق العاده بود . برای نقاشی خجالت نمی کشید اما از پاک کردن رنگ ها شرمنده بود .

بهش گفتم : تو جذابترین زن دنیایی و بازی رو شروع کردم .
شرط بازی با من بود و اصل بازی با اون .

ازش خواستم توی بازی فاعل باشه و سعی کنه تمام فکراشو تماشا کنه.
موفق شد .
با هوش بود.

مطمئن بودم مادرم خواهرم و تمام زن های دیگه ای که از نزدیک شناخته بودم هرگز به خودشون اجازه با هوش بودن نداده بودند. برای اون ها هوش قدرت و توانایی محصور به داده هایی می شد که یک عمر دیکته شده بود.

یاد فکرهای سیمون دوبووار افتادم. "زن بت است. الهه است. مادر است. جادوگر است. پری است. اما هرگز خودش نیست.
زن ها خودشون رو با همون چیزهایی بزک می کنند که مردها ازشون تصویر ساخته اند.

وقتی دست بردم که لمسش کنم حتی نمی تونستم تن و جسم بی تفکرش رو باور کنم.

به خواهرم نگاه می کنم با اون مژه های نجیبش که آهسته نگاهشو می پوشونه. طفلک نمی دونه اون حرکات موقرش چقدر ارو تیکه. خیلی سکسی تر از زنی خیس با پوششی تنها دو تیکه. حتماً.

دارم بهش نگاه می کنم او هرگز بانوی خودش نیست. وجودش بین اون چه که واقعا هست و آن چه که تصور میکنه هست تقسیم شده. این تصویر همون چیزی است که خانواده و طبقه و مدرسه و مذهب و بدتر از همه عاشقش به اون تحمیل کرده.

همیشه این طبقه نجیب دوست دارند زنانگی خودشون رو در قالبی نشون بدهند که ما مردها براشون طراحی کردیم. چرا؟

برای ما چیزی عوض نمی شه. خیلی خوبه واقعا عالیه اگر شلوارمو بردارم و از این رختخواب به رختخواب دیگه ای برم تنها می شم یک مرد اغواگر.

اما تو؟؟

خواهرم رو صدا کردم نشنید بهش گفتم عشق امری "طبیعی" نیست. کاملاً بشری ست (بشری ترین خاصیت شخصیت انسان.) عشق من در آورديه در طبیعت وجود نداره. در طبیعت همون چیزی وجود داره که تو درخت ها و گربه ها و ... می بینی. عشق رو ما هر روز خلق می کنیم و منهدم.

عشق حقیقتی بسیار لحظه ای است اما وای از این لحظه. اگر بخوای می تونی برای همه عمر تو این لحظه بمونی. اما خواهرم صدای فریاد های منو نشنید. صدای موعظه مادرم و استبداد پدرم از من بلندتر بود برای شنیدن کمی شجاعت لازم بود که شاید با نجابتش تغایرداشت.

اما زن خیابانی من خاصیت تمام اون چیزهای ممنوع رو داشت.
اون تونست با شجاعتش که اسمش وقاحت بود گیجم کنه دستم بندازه هوایی ام کنه.

سرم رو بردم کنار گوشش و اون تاش آبی رو بوسیدم. قشنگترین بوسه
زندگیم .
چون اون تاش های آبی بهش درس داده بود و من از همه اون اثرهای
ممنون بودم.
من و اون هر دو خیابانی بودیم .
کلما تاش در هوا یله نمی شد. زیبا نبود اما با تجربه.
دلم بوی شیرینی خواست. شاید یک قهوه با یک قاشق شکر.
تصمیم گرفتم در غارم رو باز کنم و برای همیشه بزنم بیرون.
فردا نوبت خواهرم بود. شاید!
اما من نجات پیدا کردم.